

آئینه سحرآمیز

(The Magic Mirror)

نویسنده :

برادرز گریم

(Brothers Grimm)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

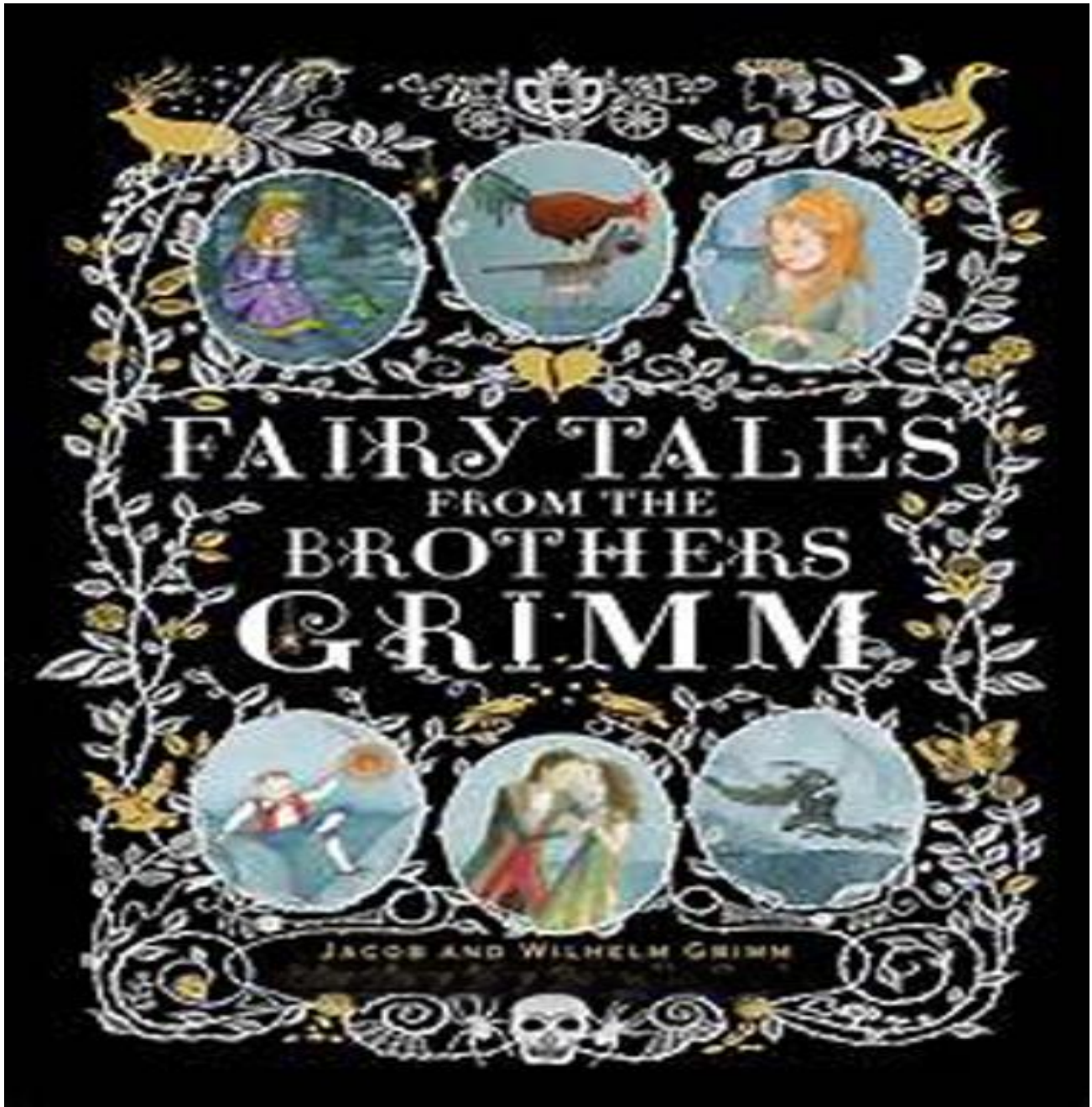
۱۳۹۸

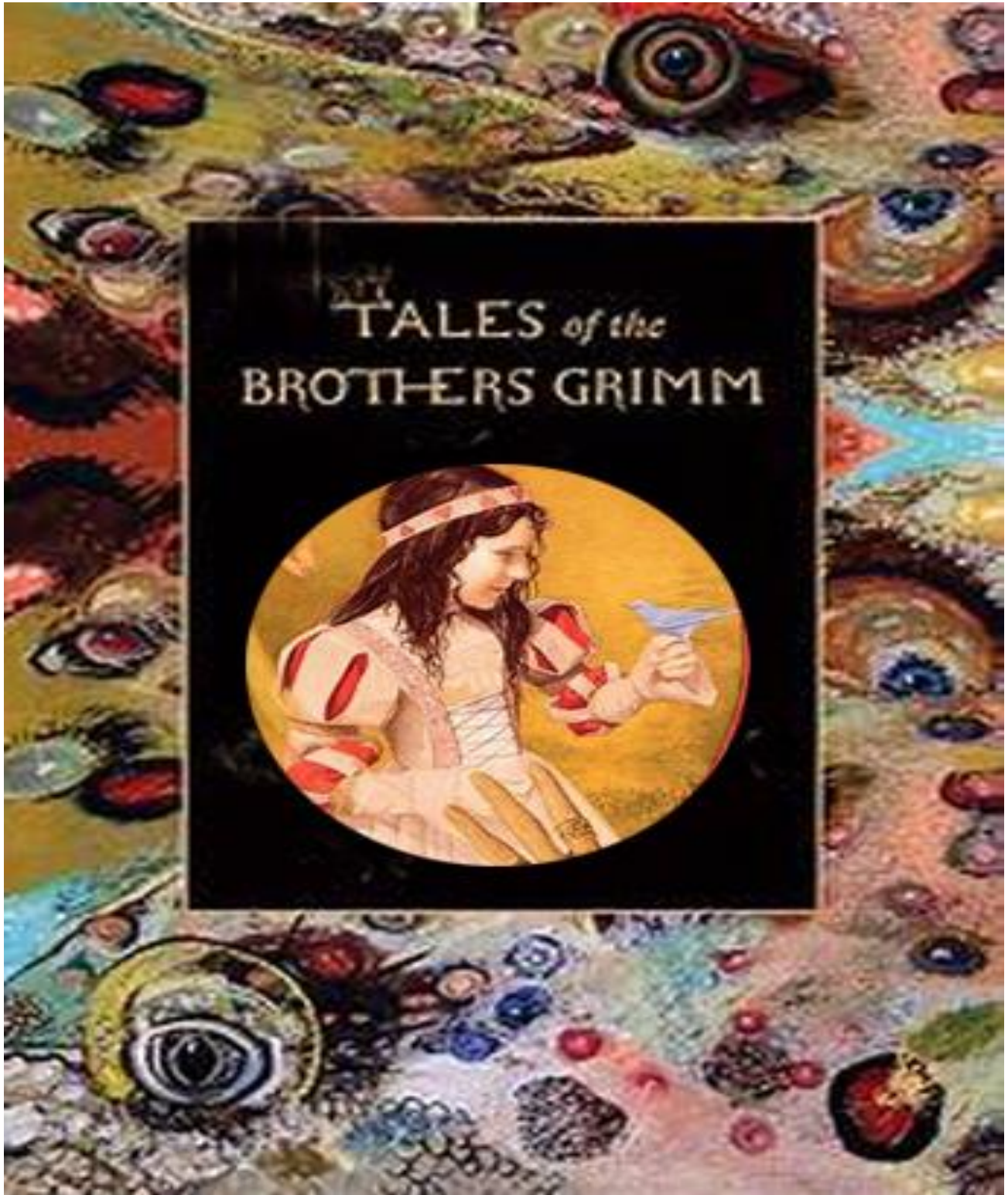
((فهرست مطالب))

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"آئینه سحرآمیز" اثر "برادرز گریم"	۳
۲	"بقچه سحرآمیز" اثر "کورنلیوس مانیوس"	۸۶
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۱۱۷

داستان : آئینه سحرآمیز (The Magic Mirror)

نویسنده : برادرز گریم (Brothers Grimm)





*"Mirror, mirror on the wall,
Who is the fairest one of all?"*

THE BROTHERS GRIMM

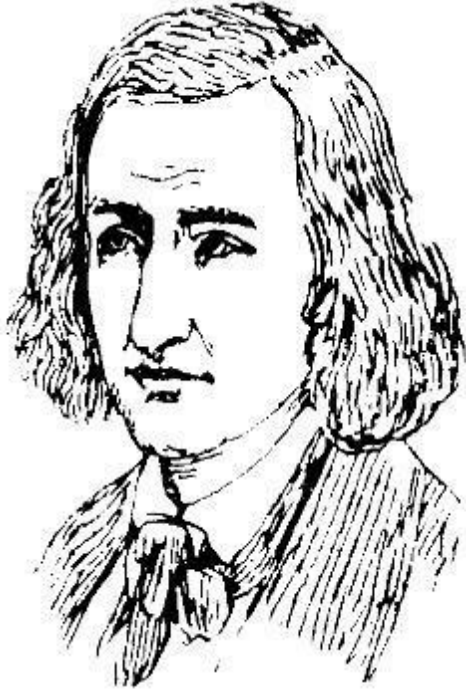


SNOW WHITE

THE ORIGINAL FAIRYTALE



برادران گريم



Grimm Jakób.



Grimm Wilhelm.

یک روز در اواسط فصل زمستان زمانیکه دانه های ریز و درشت برف همانند پر
پرندگان از آسمان ابری بر زمین می ریختند، ملکه اس زیبا در کنار پنجره اتاقش در
قصر سلطنتی ایستاده بود.



قاب پنجره اتاق های قصر را تماماً از چوب با ارزش و گرانبهای آبنوس سیاه ساخته بودند، که زیبایی خاصی به ساختمان قصر می بخشید.

ملکه به پنجره باز اتاقش تکیه داده و به بیرون خیره شده بود. او کاملاً محو زیبایی ریزش دانه های برفی بود، که چرخ زنان بر زمین می ریختند و سطح آن را لایه به لایه می پوشاندند.

ملکه در حین تماشای ریزش دانه های برف با سرانگشتان ظریفش بطور ناخودآگاه با حاشیه قاب پنجره بازی می کرد ولیکن همین مسئله باعث شد، که برجستگی های کوچک حاشیه قاب چوبی انگشتان ملکه را بخراشد و سه قطره از خون وی بر روی برف های لب پنجره بریزند.

لکه های قرمز رنگ خون ملکه بر سطح سفید و درخشان دانه های برف آنچنان زیبا جلوه می کردند، که ملکه با خود اندیشید:

آه ، اگر من فقط یک بچه کوچک داشتم.

او ممکن بود، پوستی به سفیدی برف، خونی به سرخی گلبرگ های رز، موها و چشمانی به سیاهی چوب آبنوس داشته باشد.

من یقیناً او را بسیار دوست خواهم داشت.

ملکه مدت زمان کمی پس از این ماجرا صاحب یک دختر کوچولو شد.

دختر کوچولو بسیار زیبا و طناز بود.

او گونه هائی همچون گلبرگ های گل رز داشت .

موهایش به سیاهی چوب آبنوس بودند .

ملکه نام نوزاد تازه تولد یافته را بواسطه پوست بسیار سفیدش "سفید برفی" گذاشت .

ملکه چند روز پس از به دنیا آوردن فرزندش که عاشقانه او را دوست می داشت، فوت

کرد و "سفید برفی" را در این دنیای بیرحم تنها گذاشت .



زمانیکه "سفید برفی" به سن یک سالگی رسید، پدر پادشاهش که از تنهائی رنج می برد، مجدداً ازدواج کرد و بدین ترتیب همسر دیگری انتخاب نمود.
همسر دوم پادشاه بسیار زیبا و دلربا بود اما او گذشته از زیبایی آنچهان خودبین و مغرور بود، که نمی توانست کسی را که از خودش زیباتر به نظر آید، تحمل نماید.



ملکه جدید دارای یک آئینه شگفت انگیز و سحرآمیز نیز بود بطوریکه هرگاه
ملکه در مقابل آن قرار می گرفت و خودش را ورنه انداز می کرد آنگاه چنین می
گفت:

"آئینه، ای آئینه روی دیوار

آیا من زیباترین در تمام دنیا هستم؟"

آئینه سحرآمیز در پاسخ می گفت:

"ای ملکه جوان، زیبایی شما شگفت انگیز است.

هیچکس را یارای رقابت با زیبایی شما نیست."



بدین ترتیب ملکه از سخنان آئینه سحرآمیز بسیار خُرسند می شد و با رضایتمندی از آن فاصله می گرفت زیرا می دانست که آئینه ها هرگز دروغ نمی گویند و همواره چیزی بجز حقیقت را بازگو نمی کنند.



سال ها می گذشتند و "سفید برفی" کم کم رشد می کرد و بزرگتر می شد.
"سفید برفی" هر روز از روز قبل زیباتر و دلرباتر می گردید، تا اینکه به سن پانزده سالگی رسید.

او اینک آنچنان زیبا شده بود، که همه مردم اغلب دربارهٔ زیبایی وی سخن می گفتند.

عامه مردم معتقد بودند که زیبایی و جذابیت "سفید برفی" حتی از ملکه هم بیشتر شده است.

در چنین اوضاعی بود، که یک روز ملکهٔ زیبا و مغرور بار دیگر در مقابل آئینهٔ سحرآمیزش ایستاد و از او پرسید:

"آئینه، ای آئینهٔ روی دیوار

آیا من زیباترین در تمام دنیا هستم؟"

اما آئینه در پاسخ گفت:

"ای ملکه، شما همچنان زیبا و دوست داشتنی هستید

ولی اینک "سفید برفی" هزار برابر زیباتر از شما است."

این زمان ملکه آنچنان وحشتزده شد، که رنگ صورتش از شدت حسادت به زرد متمایل به سبز گرائید. شدت خشم و عصبانیت ملکه تا بدانجا بود، که اگر در آن لحظه می توانست با "سفید برفی" روبرو شود، کاملاً آماده بود، که سینه دخترک بی گناه را با بیرحمی بشکافد و قلب او را خارج سازد زیرا با تمام وجود از او متنفر گردیده بود.



رَشک و حسادت ملکه نسبت به "سفید برفی" روز به روز در اعماق قلبش بیشتر رشد می کرد و قوی تر می گردید آنچنانکه به یک بیماری خطرناک تبدیل شده بود. شدت حسادت در وجود ملکه آنقدر افزایش یافته بود، که او نه روزها و نه شب ها قادر به خوابیدن نبود.

ملکه سرانجام تصمیم گرفت، که "سفید برفی" را نابود سازد لذا خدمتکارش را در خفا به دنبال یک شکارچی ماهر فرستاد.

شکارچی مزبور در نزدیکی یک جنگل بزرگ زندگی می کرد و از طریق شکار حیوانات وحشی و فروش آنها در بازار شهر امرار معاش می نمود.

ملکه در ملاقات با شکارچی گفت:

ای شکارچی، من قصد دارم که از شر یکی از دشمنانم خلاص شوم لذا از شما می خواهم که در این راه به من کمک نمایید.

شکارچی ابتدا با کشتن انسان ها مخالفت نمود ولیکن در اثر تهدیدها و تطمیع ملکه راضی به این کار زشت گردید.

ملکه به شکارچی گفت، بهتر است دخترکی را که با او در دشمنی بر آمده است، به هر طریقی که می تواند، بفریبید و با خودش به داخل جنگل ببرد و در همان جا بکشد.

ملکه به شکارچی گفت که نباید رحم و شفقتی در کارش باشد، تا دخترک

هیچگاه پس از آن نتواند در مقابل چشمان ملکه ظاهر گردد.

ملکه به شکارچی خاطر نشان کرد، که اگر مدرکی دال بر اثبات مرگ دخترک

برایش بیاورد آنگاه جایزه‌اش شایسته و ارزشمند نصیبش خواهد شد.

شکارچی که با فکر دستیابی به یک جایزه بزرگ شدیداً اغوا شده بود، بلافاصله

دست بکار شد و توانست پس از مدتی اعتماد "سفید برفی" را جلب نماید و او را با

چرب‌زبانی فریب بدهد و با خودش به جنگل ببرد.

شکارچی زمانیکه کارد شکارش را بیرون آورد، تا آن را در قلب بی‌گناه "سفید

برفی" فرود آورد، دخترک که با دیدن کارد تیز به شدت ترسیده بود، خود را بر

زمین انداخت و با خواهش و تمنا به زانوهایی شکارچی افتاد. او با گریه و زاری

گفت:

آه، شکارچی عزیز، بر من رحم کنید. لطفاً زندگی مرا از من نگیرید و مرا

نکشید. من می‌توانم از اینجا فرار نمایم و به داخل جنگل وحشی بروم و قول می

دهم که هیچگاه به خانه ام برنگردم.

دخترک درحالیکه زانو زده بود، آنچنان زیبا و معصوم به نظر می آمد، که قلب

شکارچی طماع به رحم آمد لذا با دلسوزی فریاد برآورد:

دخترک بیچاره، زودتر از اینجا دور شوید و حتی پشت سرتان را هم نگاه نکنید.

من قادر نیستم، که هیچ صدمه ای بر شما وارد نمایم و لزومی نیز بر انجام آن نمی

بینم.

"سفید برفی" از شکارچی بسیار تشکر نمود و در اندک مدتی از محدوده نظر وی

دور گردید.



شکارچی با خود گفت: دخترک بزودی توسط جانوران وحشی جنگل دریده و خورده خواهد شد لذا خوب شد که او را نکشتم و دستم را به خون یک بی گناه آلوده نساختم.

شکارچی بسیار خوشحال بود، از اینکه مجبور به کشتن "سفید برفی" نشده است زیرا در صورت ارتکاب به چنین عمل زشتی می بایست، تا پایان عمر عذاب وجدانش را تحمل نماید و قلب وی از این عمل آزار ببیند.



شکارچی آنگاه برای اینکه اطمینان ملکه را به اجرای وظیفه‌اش که بر عهده گرفته بود، جلب نماید و بتواند جایزه‌اش را دریافت دارد، بلافاصله بچه آهونی را شکار کرد و قلب و جگر آن را جدا ساخت و برای ملکه کینه جو برد.



**دخترک بیچاره و بی مادر اینک خودش را تنها و بی پناه در جنگل می یافت.
او بجز خودش فقط درختان و برگ های آنها را می دید لذا تا سرحد مرگ ترسیده
بود و نمی دانست چه کاری باید انجام بدهد و به کجا برود.**



دخترک سرانجام تصمیم گرفت، که سریعاً از آنجا بگریزد لذا با شتاب فراوان از روی بوته های خار و سنگ های نوک تیز عبور می کرد، تا هر چه سریع تر از امکان صدمه جانوران وحشی دور شود.

"سفید برفی" همچنان به دویدن خویش ادامه داد، تا اینکه پاهای کوچکش کاملاً خسته و زخمی گردیدند.

او این زمان با هراس به اطراف نگرست.

آفتاب در حال غروب کردن بود.

تاریکی هوا کم کم همه جا را فرا می گرفت.

"سفید برفی" در حالیکه ناامید شده بود، در اوج خوش شانسی توانست خانه ای

کوچک و خوش نما را در همان نزدیکی بیابد لذا بی درنگ به سمت آن رفت.

دخترک در کمال تعجب مشاهده کرد، که درب ورودی خانه جنگلی کاملاً باز

است بنابراین با احتیاط به داخل خانه گام نهاد اما هیچکس را در آنجا ندید.

خانه بسیار کوچک بود اما تمام وسایل و لوازمات داخل آن کاملاً تمیز و پاکیزه

بودند و با نظم و ترتیب بی سابقه ای در جاهای خودشان قرار داشتند.

در وسط اتاق میز کوچکی قرار داده شده بود و روی آن را با پارچه سفیدی که از

تمیزی برق می زد، پوشانده شده بودند، انگار که برای شام صاحبخانه یا صاحبخانه

ها کاملاً آماده گردیده بود.

بر روی میز هفت عدد بشقاب کوچک همراه با هفت قاشق ، هفت کارد و چنگال کوچک و هفت لیوان کوچک قرار داشتند .

در کنار دیوارها نیز هفت بستر خواب کوچک آماده شده بود، که هر کدام جداگانه با ملحفه ای سفید پوشانده شده بود .

"سفید برفی" بیچاره که بسیار گرسنه و تشنه بود، از هر بشقاب مقداری سبزی و کمی نان خانگی برداشت و خورد آنگاه مقدار کمی از محتویات هر فنجان را نوشید زیرا دوست نداشت، که تمام سهمیه یکی از افراد آن خانه را به تنهایی بخورد .

"سفید برفی" پس از آنکه کاملاً سیر شد، به شدت احساس خستگی و رخوت نمود بنابراین تصمیم گرفت، تا کمی بیاساید و خستگی از تن در کند لذا درصدد بر آمد، که یکی از بسترهای خواب را انتخاب نماید اما در این کار با مشکل روبرو شد زیرا آنها برای اندازه بدن وی مناسب نبودند بطوریکه :

یکی از آنها بسیار دراز بود .

دیگری بسیار کوتاه می نمود .

دخترک تمامی بسترهای خواب را یکی پس از دیگری بررسی کرد، تا اینکه به بستر هفتم رسید .

او آن را بسیار راحت و مناسب یافت لذا خودش را بر روی آن انداخت و بزودی به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی که هوا کاملاً تاریک شد و شب فرا رسید، صاحبخانه ها به آنجا بازگشتند. آنها هفت کوتوله کوچولو بودند، که کوه ها را در جستجوی مواد معدنی گرانبهاء از جمله طلا و نقره جستجو می کردند.

کوتوله ها ابتدا هفت چراغ کوچک خودشان را روشن کردند و بدین ترتیب بزودی اتاق سراسر نور و روشنایی شد.

آنها خیلی زود متوجه شدند، که یک نفر در آنجا حضور داشته است زیرا برخی از چیزها دقیقاً در همان جایی که قرار داده شده بودند، اکنون قرار نداشتند بنابراین هر کدام جداگانه شروع به اعتراض کردند:

اولین کوتوله گفت: چه کسی بر روی صندلی کوچک من نشسته است؟

دومین کوتوله ادعا کرد: چه کسی غذاهای بشقاب کوچک من را خورده است؟

سومین کوتوله فریاد زد: یک نفر مقداری از سهمیه نان مرا برداشته است.

چهارمین کوتوله صدا برآورد: چه کسی سبزیجات مرا خورده است؟

پنجمین کوتوله داد کشید: یک نفر از کارد و چنگال من استفاده کرده است.

ششمین کوتوله صدایش را بلند کرد: چه کسی از کارد من برای بریدن استفاده

کرده است؟

هفتمین کوتوله اعتراض کرد: یک نفر از مایعات فنجان من نوشیده است.

آخرین نفر از جمع کوتوله ها نگاهی به بستر خواب خودش انداخت و مشاهده کرد،
که آن را بهم ریخته اند لذا فریاد زد:

یک نفر بستر خواب مرا بهم زده است.

سایر کوتوله ها با شنیدن این حرف سریعاً به کنار بسترهای خواب خودشان رفتند و
آنها را نیز دچار بهم ریختگی مشاهده کردند.

زمانیکه هفتمین کوتوله به بسترش دست کشید، تا سطح آن را صاف نماید، با
تعجب مشاهده کرد، که "سفید برفی" در آنجا به خواب عمیقی فرو رفته است لذا
سریعاً سایرین را به آنجا فرا خواند.

او از همه شش کوتوله دیگر خواست که فوراً در کنار بستر وی حاضر شوند. او
آنگاه نور چراغ خودش را به بالای سرش کشاند و با شگفت زدگی از دیدن بچه ای
که در آنجا به خواب رفته بود، فریاد زد:

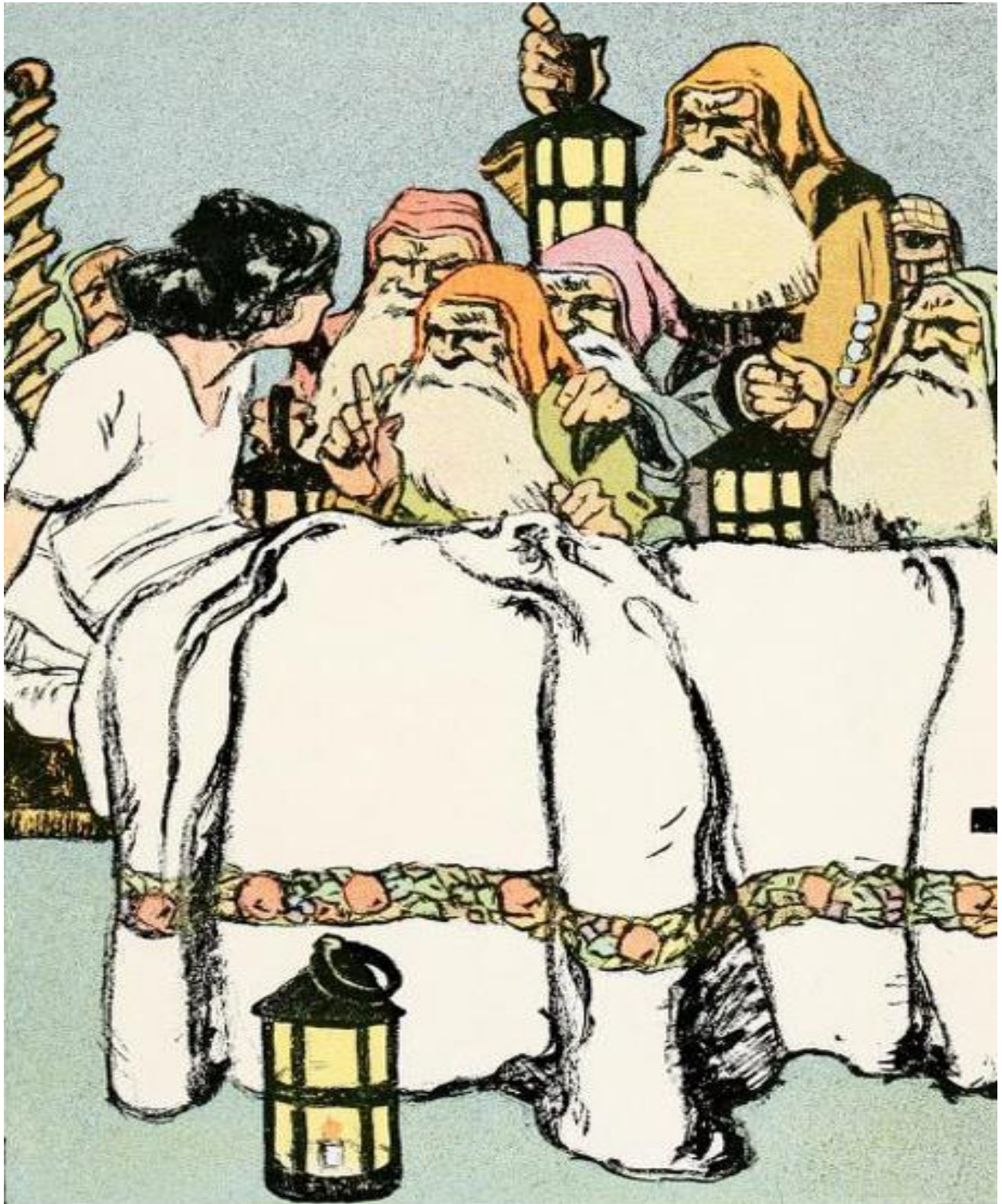
آه، چه بچه کوچولوی زیبایی!

آنها با خوشحالی گفتند، که فعلاً نباید موجبات بیداری بچه را فراهم سازند.

کوتوله ها به همدیگر گفتند، که بچه را در همان تختخواب باقی می گذارند، تا
به خوابیدن خویش ادامه بدهد ولیکن صاحب آن بستر خواب می تواند آن شب را در
کنار یکی از همراهانش بگذراند.

صبح روز بعد وقتی که "سفید برفی" از خواب برخاست و تمامی کوتوله ها را در اطرافش دید، شدیداً ترسید اما به محض اینکه کوتوله ها با او به مهربانی سخن گفتند، کم کم ترس از دخترک رخت بر بست.





کوتوله ها از دخترک نامش را پرسیدند و او مؤدبانه در پاسخ گفت: مرا "سفید برفی" صدا می زنند.

یکی از کوتوله ها پرسید: شما چطور به خانه ما آمده اید؟
دخترک آنگاه تمامی اتفاقاتی که برایش رخ داده بود، به تفصیل برای آنها بیان کرد.

"سفید برفی" گفت که چگونه نامادری او را همراه با یک شکارچی به جنگل فرستاده است و چگونه شکارچی از ریختن خون او در گذشته است.
او همچنین گفت که پس از آن چگونه مابقی آن روز را با ترس به هر طرف دویده است، تا اینکه سرانجام خانه آنها را در این قسمت از جنگل کوهپایه ای یافته است.

کوتوله ها دقایقی با همدیگر به مشورت پرداختند سپس یکی از آنها گفت:
آیا می توانید کدبانوی خانه کوچک ما باشید؟

در آن صورت باید برایمان شام بپزید.

بسترهایمان را مرتب نمایید.

ظرف ها و لباس هایمان را بشوئید.

برایمان لباس بدوزید و یا ببافید.

همه چیز خانه را پاک و تمیز نگهدارید و آنها را مرتب و منظم نمایید.

اگر این کارها را می‌توانید، انجام بدهید بنابراین می‌توانید همراه با ما در این خانه زندگی کنید و هیچکس نمی‌تواند صدمه‌ای به شما برساند.

"سفید برفی" گفت: آه، بله، من سعی خودم را خواهم کرد.

با این اوصاف کوتوله‌ها اجازه دادند تا "سفید برفی" در خانه کوچک آنها اسکان گزیند.

دخترک نیز از خودش هوش سرشاری در این رابطه نشان می‌داد و تمامی سعی و تلاش خویش را برای راحتی کوتوله‌ها به عمل می‌آورد.

او خانه را به خوبی مدیریت می‌نمود بطوریکه خانه از قبل نیز تمیزتر و مرتب‌تر اداره می‌گردید.

در مدتی که کوتوله‌ها برای پیدا کردن طلا و نقره به معادن کوهستانی می‌رفتند، دخترک برای آنها شام آماده می‌نمود.

کوتوله‌ها نیز با وی بسیار با مهربانی رفتار می‌کردند و حضور دخترک موجب افزایش شادی و نشاط در جمع آنها شده بود.











هر صبح که کوتوله ها بنا بر شیوه همیشه خودشان خانه را ترک می کردند،
جملگی به "سفید برفی" اکیداً سفارش می کردند، که مواظب خودش باشد.
زمانیکه دخترک در خانه تنها می ماند، کوتوله ها می دانستند که او در معرض
خطر قرار دارد لذا همواره به او می گفتند که در غیاب آنها خودش را در بیرون از
خانه آشکار نسازد زیرا هر آن امکان دارد که مادر خوانده اش از ماجرا مطلع
گردد و محل اختفای او را به هر طریق ممکن بیابد.



کوتوله ها به "سفید برفی" می گفتند: هر کاری را انجام بدهید ولیکن

نگذارید هیچ کسی در غیاب ما به خانه وارد شود.

پس از اینکه ملکه حسود از مرگ "سفید برفی" اطمینان حاصل کرد، به شدت احساس رضایتمندی و خرسندی کامل می نمود. او از اینکه هیچکس دیگری در دنیا نمی تواند در زیبایی با او رقابت نماید، به خودش می بالید بنابراین مجدداً به جلو آئینه سحرآمیز رفت و پرسید:

"آئینه، ای آئینه روی دیوار

چه کسی زیباترین در تمام دنیا است؟"

آئینه برای آزار دادن وی پاسخ داد:

"ای ملکه زیبا!

در این قصر کسی همتراز زیبایی شما یافت نمی شود.

اما در آنسوی کوه ها "سفید برفی" زندگی می کند.

او با هفت کوتوله ای هم خانه است، که پیدا کردن آنها بسیار دشوار می باشد.

او است که هزار برابر از شما زیباتر است."

با شنیدن این مطالب، خشم تمامی وجود ملکه حسود را فرا گرفت.
او یقین داشت که آئینه هیچگاه دروغ نمی گوید، پس مطمئن گردید که
شکارچی او را فریب داده است و "سفید برفی" هنوز هم زنده است.



ملکه پس از اینکه با واقعیات تلخ موجود روبرو شد، به فکر فرو رفت.
او می خواست تمامی جوانب قضایا را به خوبی بررسی نماید، تا بهترین شیوه را برای
اقدامی مؤثر انتخاب کند.

ملکه بنحو جدی و آشتی ناپذیری تحمل حضور فرد دیگری را در آن سرزمین که
زیباتر از او قلمداد شود، به هیچوجه نداشت.



ملکه پس از مدت کوتاهی که به تفکر و چاره جویی پرداخت آنگاه تصمیم خود را گرفت.



او ابتدا صورت خود را رنگ آمیزی نمود و سپس موهایش را به رنگ سفید در آورد.
ملکه آنگاه لباس های کهنه ای پوشید و خودش را به صورت پیرزن فقیر و
درمانده ای ظاهر ساخت .

ملکه آنچنان تغییر قیافه داده بود، که کسی قادر به تشخیص وی نبود .
ملکه در اولین فرصتی که به دست آورد، قصر سلطنتی را ترک گفت و بسوی
جنگل انبوهی که در نزدیکی کوه ها قرار داشت، به راه افتاد . او قصد داشت،
هفت کوتوله ای را که در آنجا بطور مخفیانه زندگی می کردند، بیابد .
ملکه خودش را با مشقت زیاد به جنگل انبوه رساند . او پس از مدتی جستجو به
سختی توانست کلبه کوچک کوتوله ها را پیدا نماید لذا به نزدیک درب کلبه
رفت و آن را به صدا در آورد و هم زمان فریاد زد :

کالاهای بسیار خوب و قشنگی برای فروش دارم . کالاهای خوب و قشنگی برای
فروش دارم .

"سفید برفی" پس از آنکه صدای پیروز را شنید، بلافاصله از پنجره کوچک کلبه نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

پیروز، روزتان بخیر. شما چه چیزهایی در سبدتان برای فروش به من دارید؟

پیروز پاسخ داد: من هر چیز زیبایی که نیازتان باشد، با خود آورده‌ام.

من چیزهایی مثل: توری لباس، بند قیطان، مروارید، انگوها، گوشواره‌ها و گردنبندهای زیبا و رنگارنگ را با خودم دارم.

پیروز آنگاه سبدش را که با پارچه‌ای ابریشمی پوشانده شده بود، اندکی بالا آورد و به طرف "سفید برفی" گرفت.

"سفید برفی" با خود گفت: من می‌توانم به این پیروز محترم و آبرومند اجازه ورود به کلبه را بدهم زیرا او هیچگاه صدمه‌ای به من نخواهد رساند.

"سفید برفی" با این اندیشه چفت پشت درب کلبه را برداشت و درب را برای پیروز باز کرد و از او تقاضا نمود، که به داخل کلبه بیاید.

"سفید برفی" با دیدن اجناس زیبا و دلپسندی که در سبد پیروز بودند، بسیار ذوق زده شد. او مرتباً آنها را برانداز می‌کرد و بر بدن خودش آزمایش می‌کرد.

"سفید برفی" چندین جواهر بدلی و مقداری قیطان ابریشمی خریداری کرد اما به هیچوجه متوجه نگاه‌های شیرانه پیروز که او را به دقت تحت نظر داشت، نگردید.

پیرزن پس از لحظاتی گفت: فرزند، اینجا بیایید، تا من به شما نشان بدهم که چگونه از تورهای لباس و بند قیطان به درستی استفاده نمائید.

"سفید برفی" هیچگونه سوء ظنی نسبت به پیرزن احساس نمی کرد بنابراین به کنار وی آمد، تا طرز صحیح استفاده از بند قیطان ها و تورهای لباس را بیاموزد.

پیرزن توری لباس را به شکل حلقه اطراف یقه پیراهن در آورد و از "سفید برفی" خواست، تا آن را بر گردن خویش امتحان نماید.

پیرزن پس از قرار دادن حلقه توری بر گردن "سفید برفی" بلافاصله گره آن را محکم کرد آنچنانکه دخترک قادر به نفس کشیدن و فریاد زدن نبود لذا پس از لحظاتی دچار سرگیجه شد و بر زمین افتاد آنچنانکه انگار مرده است.

پیرزن با خود گفت: اینک من براستی زیباترین در تمام دنیا می باشم.

ملکه حسود این زمان تصور نمود، که صدای قدم هائی را می شنود، که به کلبه جنگلی نزدیک و نزدیکتر می شوند لذا تا آنجا که در توان داشت، سریعاً فرار کرد و از کلبه جنگلی دور شد.

هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود، که هفت کوتوله به کلبه خودشان بازگشتند.

آنها پس از آنکه "سفید برفی" را دیدند که بر زمین افتاده و هیچ حرکتی نمی کند، بسیار وحشت کردند و نگرانی شدیدی تمام وجودشان را فرا گرفت.

کوتوله ها بلافاصله "سفید برفی" را از زمین بلند کردند ولیکن ناگهان متوجه حلقه توری لباسی شدند که بر اطراف گردن او گره خورده بود لذا بلافاصله دست بکار شدند و گره آن را بریدند، تا اینکه "سفید برفی" توانست اندکی به نفس کشیدن بپردازد.

"سفید برفی" لحظاتی پس از آن به حالت عادی برگشت و توانست به خوبی نفس بکشد و سپس بر روی پاهایش به ایستد.

کوتوله ها پس از آنکه تمامی ماجرا را از زبان "سفید برفی" شنیدند، یک صدا گفتند:

آن پیرزن فروشنده نمی تواند کسی بجز نامادری حسود شما باشد.

آنها در ادامه چنین افزودند:

"سفید برفی"، شما نباید پس از این در تمامی مدتی که ما در اینجا حضور نداریم، به هیچکس اجازه ورود به کلبه را بدهید.

ملکه حسود پس از اجرای نقشه اش بلافاصله به قصر سلطنتی برگشت. او فکر می کرد، که "سفید برفی" را کشته و از شرّ او خلاص شده است لذا در مقابل آئینه سحرآمیز قرار گرفت و با شادمانی پرسید:

"آئینه، ای آئینه روی دیوار

آیا من زیباترین در تمام دنیا هستم؟"

آئینه سحرآمیز در پاسخ گفت:

ای ملکه زیبا

نیرنگی که بکار بردید، شما را زیباترین در دنیا نساخته است.

"سفید برفی" که در جنگلی دور در نزدیکی کوهستان زندگی می کند،

هزار برابر از شما زیباتر است.

هنگامی که ملکه از زنده بودن "سفید برفی" آگاهی یافت، آنچنان خشمگین و

وحشت زده شد، که خون ها از سراسر بدنش به قلبش هجوم آوردند زیرا متوجه

گردید که با آن همه تلاش ها و نیرنگ هائی که تاکنون برای کشتن "سفید

برفی" بکار بسته بود، هنوز هم دخترک زنده است و نفس می کشد.

ملکه با خودش گفت: من باید به فکر راه چاره دیگری برای این کار باشم. راه

چاره ای که بتواند کار "سفید برفی" را برایم یکسره نماید و او را از صحنه

روزگار محو گرداند.

من به هر حال باید این بچه نفرت انگیز را که سدی برای زیباترین بودنم در تمام

جهان است، حذف نمایم.



قابل ذکر است، که ملکه حسود در دوران کودکی اندکی فنون جادوگری آموخته بود. بدین سبب او می دانست که چگونه یک شانه سر معمولی را مسموم سازد بطوریکه هر کسی از آن استفاده نماید، در اندک زمانی از دنیا رخت بریندد. نامادری حسود بزودی خود را برای اجرای نقشه جدیدش آماده ساخت.



او مجدداً لباس های کهنه و ژنده ای تهیه نمود و با پوشیدن آنها به شکل پیرزنی فقیر در آمد، به صورتی که هیچ شباهتی با حالت قبلی نداشت.

ملکه حسود مجدداً به سمت کوه هائی که کلبه کوتوله ها در کوهپایه هایش قرار داشت، رهسپار گردید. او پس از رسیدن به نزدیکی کلبه کوچک جنگلی شروع به فریاد زدن نمود:

کالاهای ضروری برای فروش آورده ام. وسایل بسیار خوبی برای فروش دارم.

"سفید برفی" از پنجره کلبه به بیرون نگاه کرد و گفت:

لطفاً از اینجا بروید.

بهتر است، هرچه زودتر از اینجا دور شوید.

من اجازه ندارم، که به شما اجازه ورود به این کلبه را بدهم.

پیرزن گفت: یک لحظه به این وسیله ای که برای فروش آورده ام، نگاهی بیندازید.

من مطمئن هستم، که شما به آن نیاز دارید و آن را بسیار دوست می دارید.

من حتی می توانم، آن را به عنوان هدیه ای ناچیز به عنوان دوستی به شما بدهم.

او آنگاه جعبه ای را که به شکل یک لاک پشت کوچک ساخته شده بود و در

داخلش یک شانه سر آلوده به سمی خطرناک قرار داشت، به سفید برفی نشان داد.

دختر بیچاره نتوانست چنان هدیه زیبایی را قبول نکند لذا درب کلبه جنگلی را برای ورود پیرزن فروشنده گشود و اجازه داد، تا او وارد کلبه گردد .
"سفید برفی" بدین ترتیب یکبار دیگر نصایح دوستان کوتوله اش را به فراموشی سپرده بود .

او متوجه نبود که هر کس نصایح خیرخواهانه دوستانش را نادیده بگیرد، یقیناً دچار صدمه و خسارات دشمنانش خواهد شد .

پیرزن پس از آنکه تعدادی از وسایلی که به همراه داشت، به "سفید برفی" فروخت، گفت :

لطفاً اجازه بدهید، تا با این شانه سر زیبا به مرتب کردن موهای بلند و زیبای شما بپردازم و از اینکارم لذت ببرم . این شانه سر زیبا را هنرمندان ماهر از مرغوب ترین و صاف ترین چوب های جنگلی ساخته اند سپس آن را به خوبی صیقل داده و براق ساخته اند .

"سفید برفی" که به هیچوجه فکر نمی کرد، غل و غشی در کار پیرزن فروشنده باشد، در مقابل او ایستاد و موهایش را در اختیار وی قرار داد، تا آنطور که می خواهد، آنها را شانه بزند و برایش مرتب نماید .

پیرزن ابتدا به نرمی شروع به شانه کردن انتهای موهای بلند و زیبای "سفید برفی" کرد.

دخترک که از شانه کردن موهایش به شدت راضی و خشنود شده بود و از این کار پیرزن لذت می برد، بیش از پیش خودش را در اختیار پیرزن فروشنده گذاشت.



پیرزن کم کم شانه سر را به قسمت های بالاتری از موهای سر "سفید برفی" کشاند، تا اینکه نوک شانه سر مسموم شده را به پوست سر دخترک بینوا تماس داد لذا ناگهان سم بکار رفته تأثیرش را برجا گذاشت و "سفید برفی" در اندک زمانی بیهوش شد و همچون مُردگان بر زمین افتاد.



زن حسود و فتنه گر با خود گفت: این سرانجام کسی است که خواسته یا ناخواسته
با من به رقابت بپردازد. به هر حال تمامی اتفاقات تا بدین جا همانگونه پیش رفته
اند، که انتظار داشتم.
پیرزن آنگاه با عجله کلبه کوچک جنگلی را ترک کرد و به سمت قصر سلطنتی
به راه افتاد.



خوشبختانه بزودی غروب فرا رسید و هفت کوتوله دست از کار کشیدند و به خانه بازگشتند.

کوتوله ها وقتی که "سفید برفی" را دیدند، که به حالت مرگ بر روی زمین افتاده است، بلافاصله پی بردند که نامادری حسود وی بار دیگر به آنجا آمده است. کوتوله ها بزودی متوجه وجود یک شانه سر ناآشنا در موهای "سفید برفی" شدند لذا سریعاً آن را از موهای بلند دخترک بیرون کشیدند و از او دور ساختند. "سفید برفی" پس از لحظاتی که تحت مراقبت دوستان کوتوله اش قرار گرفت، به حالت عادی بازگشت و توانست آنچه را بر سرش آمده بود، تماماً برای کوتوله ها بازگو نماید.

کوتوله ها بار دیگر به "سفید برفی" هشدار دادند، که از دو دفعه اشتباهات پیشین درس بگیرد و دیگر در غیاب آنها به هیچ فرد غریبه ای اجازه ورود به خانه را ندهد و درب خانه را برای هیچکس نگشاید.

به هر حال "سفید برفی" به واسطه قلب پاک و بی آلاچی که داشت، نشان داده بود که نمی تواند در برابر مکرها و حيله های استادانه نامادری حسود و نیرنگ باز مقاومت نماید و خیلی زود نصایح دوستانش را فراموش می کند.

ملکه فتنه جو دیگر کاملاً بر موفقیت نقشه جدیدش مطمئن شده بود و تصور می کرد، که حتماً "سفید برفی" را کشته است لذا با خشنودی سریعاً به قصر سلطنتی بازگشت و بدون اینکه دقیقه ای را از دست بدهد، خودش را به آئینه سحرآمیز رساند و در مقابلش ایستاد و با لبی خندان پرسید:

"آئینه، ای آئینه روی دیوار

آیا من براستی زیباترین در تمام دنیا هستم؟"



آئینه سحرآمیز پاسخ داد:

ملکه عزیز، شما حقیقتاً زیباترین در اینجا هستید

اما در صورتی که "سفید برفی" به اینجا نزدیک نشود

او که هنوز در جوار کوه های دوردست زندگی می کند

براستی هزار دفعه زیباتر از شما است.



ملکه حسود و فتنه گر زمانیکه چنین پاسخی را از آئینه سحرآمیز شنید، آنچنان خشم و غضب سراسر وجودش را فرا گرفت، که تمام بدنش به شدت به لرزه افتادند. ملکه حسود فریاد برآورد: من حتماً "سفید برفی" را خواهم کُشت، حتی اگر برای این منظور تمام زندگی ام را از دست بدهم.



ملکه فتنه گر آنگاه به داخل اتاقی رفت که ورود همه افراد قصر را به داخل آن ممنوع کرده بود. او آنگاه سبب بسیار زیبایی را که از بین میوه های آشپزخانه قصر سلطنتی انتخاب نموده بود، به سمّی خطرناک و کشنده آغشته کرد.



سیب مذکور ظاهری کاملاً رسیده و وسوسه انگیز داشت.

پوست آن به رنگ سبز روشن و برآمدگی اش گلگون به نظر می رسید.

سیب مزبور آنقدر زیبا و خوشرنگ به نظر می آمد، که آب از دهان هر کسی که آن

را می دید، به راه می افتاد.



سبب زیبا چنان مسموم شده بود، که هر کسی با خوردن تکه ای از آن سریعاً می

مرد.





سرانجام مراحل آماده سازی سیب مسموم سریعاً توسط ملکه فتنه جو در اتاق ممنوعه به پایان رسید. ملکه حسود آنگاه مجدداً صورت خویش را رنگ آمیزی نمود، موهایش را به رنگ سفید در آورد، لباس های کهنه و مندرس زنان کشاورز را بر تن کرد و خود را به شکل پیرزنی متفاوت با دفعات قبل ظاهر ساخت سپس به سمت کوهستانی که کلبه کوچک کوتوله ها در آنجا قرار داشت، به راه افتاد.

ملکه حسود زمانی که به کلبه جنگلی رسید، درب آن را به صدا در آورد.

"سفید برفی" سرش را از پنجره به بیرون آورد و گفت:

من جرأت نمی‌کنم که به شما اجازه ورود به خانه را بدهم زیرا هفت کوتوله مرا از این کار بر حذر داشته و آن را برایم ممنوع کرده‌اند.

پیرزن کشاورز گفت: اما من کاملاً مورد اعتماد همگان هستم.

لطفاً اجازه بدهید، تا سیبی را که محصول باغ خودمان است، به شما نشان بدهم.

ببینید، آیا سیب زیبایی نیست؟

اصلاً بیایید و آن را به عنوان یک هدیه از من بپذیرید و نوش جان کنید.

"سفید برفی" فریاد زد: نه، نه، از شما متشکرم.

پذیرفتن هر چیزی برایم ممنوع شده است.

پیرزن کشاورز فریاد زد: چه می‌گوئید؟

آیا شما می‌ترسید که آن را مسموم کرده باشم؟

اینکه به اینجا بنگرید.

من اکنون این سیب زیبا را به دو قسمت تقسیم می‌نمایم.

شما می‌توانید قسمت قرمز آن را بردارید و من هم سایر قسمت‌های آن را در مقابل

شما می‌خورم.

سیب در واقع آنچنان هوشمندانه آماده شده بود، که فقط قسمت برآمدگی قرمز

رنگش به سم آلوده گشته بود.



"سفید برفی" که مدت درازی بود، چنین میوهٔ زیبایی را نخورده بود، پس از آنکه پیرزن کشاورز نصفی از آن را خورد و هیچ اتفاقی برای او نیفتاد، اصلاً نتوانست بیش از این در برابر وسوسه های درونی خویش مقاومت نماید لذا دست خود را از پنجره به بیرون برد و نصفهٔ دیگر سیب مسموم را از پیرزن گرفت.



"سفید برفی" هنوز بیشتر از یک گاز به سبب مسموم زده بود، که سرش گیج رفت و همچون مُرده ای بر زمین افتاد.

ملکه فتنه جو با ترس از میان پنجره کلبه نگاهی مختصر به چشمان خیره مانده "سفید برفی" انداخت و از آنچه در آنجا می دید، درحالیکه در پوست خویش نمی گنجید، فریادی بلند و شادمانه بر کشید و گفت:

پوست سفید همچون برف

گونه قرمز همچون خون

موهای سیاه همچون چوب آبنوس

هر چه بودند،

همگی بزودی از بین می روند.

پس از این کوتوله ها نیز هرگز نخواهند توانست، او را از این خواب مرگ بیدار نمایند.

ملکه حسود آنگاه سریعاً از آنجا گریخت و به قصر سلطنتی بازگشت.

او فوراً در مقابل آئینه سحرآمیز قرار گرفت و از او پرسید:

اینکه چه کسی زیباترین در تمام این سرزمین است؟



آئینه سحرآمیز پاسخ داد:

ملکه زیبا

در این سرزمین هیچ فرد زیبایی را نمی توان یافت

که قادر به رقابت با شما باشد .

سرانجام قلب حسود ملکه برای لحظاتی آرام گرفت اما در حقیقت قلبی که مملو از

حسادت ، کینه و بدخواهی باشد، هیچگاه نمی تواند به خوشبختی و آرامش پایدار

دست یابد .



کوتوله ها وقتی که غروب خورشید آن روز فرا رسید و به خانه بازگشتند، "سفید برفی" بیچاره را که بر کف زمین افتاده بود، یافتند.

آنها زمانی که او را از زمین بلند کردند و بر روی تخت خواباندند، هیچ نشانه‌ای از نفس کشیدن در او نیافتند و بزودی دریافتند که او واقعاً مُرده است.

کوتوله‌ها به هر کاری دست زدند، تا مجدداً او را همچون دفعات قبل به حالت عادی بازگردانند.

آنها تلاش نمودند که تکه سیب مسموم را از دهانش خارج سازند اما متوجه نشدند که بخش کوچکی از آن همچنان در گلویش گیر کرده است.

آنها موهایش را با ملایمت شانه زدند.

صورت و دست هایش را با آب تمیز شستند.

چندین قطره نوشیدنی سِکِراور شفا بخش در دهانش ریختند.

اما هیچکدام از اقدامات آنها ثمری نبخشید و دخترک تغییری در وضعیتش حاصل نگشت و نشانه‌ای از زندگی در وی آشکار نگردید.

کوتوله‌ها عاقبت مطمئن شدند که "سفید برفی" مُرده است و آنها دیگر نمی‌توانند، به شادی‌ها و لبخندهایش دلخوش گردند.

کوتوله ها "سفید برفی" را بر روی یک تخت روان گذاشتند و هر هفت نفرشان در گرداگرد وی بر زمین نشستند.

آنها به مدت سه روز دائماً به گریه و زاری پرداختند.

کوتوله ها می خواستند، پیکر "سفید برفی" را در یک گور کوهستانی دفن نمایند اما با کمال تعجب مشاهده کردند، که نه تنها هیچ تغییری در سیمای وی ایجاد نشده است، بلکه پوست صورتش همچنان شاداب مانده است و رنگ لب ها و گونه هایش همچون همیشه گلگون می باشد.

این زمان یکی از کوتوله ها گفت: ما نمی توانیم این بچه زیبا را در زمین سرد و تاریک گور قرار دهیم، درحالیکه هنوز آثار حیات از او زائل نگردیده اند و رنگ سیمای وی همچون سابق باقی مانده است.

با این اوصاف کوتوله ها با یکدیگر به توافق رسیدند، که تابوتی سراسر از شیشه تهیه کنند، تا همواره بتوانند شروع آثار فساد جسمانی ناشی از مرگ را در "سفید برفی" نظاره گر باشند و هر زمان که چنین آثاری در جسم وی شروع شد آنگاه کاملاً از مرگ وی مطمئن شده و او را دفن نمایند.

کوتوله ها نام دخترک زیبا را برای ماندگاری بیشتر بر روی یک ورقه طلا حکاکی کردند و آن را بر روی درپوش تابوت شیشه ای نصب نمودند. آنها در نامه به وضوح ذکر کردند که "سفید برفی" دختر یکی از پادشاهان می باشد.

کوتوله ها تابوت "سفید برفی" را در نزدیکی یک قسمت از کوهستان که در آنجا کار می کردند، مخفی ساختند و روزانه بطور نوبتی به آن سر می زدند و تغییرات آن را زیر نظر داشتند بنابراین هیچگاه او را تنها نمی گذاشتند .



بسیاری از پرندگان جنگلی که بواسطه کنجاوی به نزدیک تابوت شیشه ای می آمدند، کم کم به وجود تابوت و دخترکی در داخل آن اُنس گرفتند. آنها اغلب اوقات در کنار تابوت حاضر می شدند و انگار به نوعی برای "سفید برفی" سوگواری می کردند. بدین ترتیب ابتدا جغد، سپس کلاغ سیاه و سرانجام قمری ها و سایر پرندگان به آنجا آمدند و همدم پیکر "سفید برفی" شدند.

"سفید برفی" برای یک مدت طولانی به همان وضعیت در داخل تابوت شیشه ای باقی ماند و هیچ نشانه ای از فساد پس از مرگ در سیمای وی مشاهده نشد.

"سفید برفی" آنچنان به نظر می رسید، که انگار به خوابی عمیق فرو رفته است. پوست صورت وی همچنان سفید، گونه هایش قرمز و موهایش به سیاهی چوب آبنوس باقی مانده بودند.

مدت ها از این موضوع گذشت، تا اینکه بر حسب اتفاق پسر یکی از پادشاهان کشورهای همسایه که برای سوارکاری به جنگل های آن حوالی آمده بود، به خانه کوچک کوتوله ها رسید و از آنها خواهش کرد، که آن شب را در آنجا ببتونه نماید و به صبح برساند.

شاهزاده وقتی که صبح روز بعد از خواب برخاست، در حین گشتی که در اطراف آنجا می زد، در گوشه ای از کوهستان با تابوت "سفید برفی" روبرو شد.

او ابتدا با دقت به تابوت شیشه ای و دختر زیبایی که در داخل آن به خواب رفته بود، نگرست سپس نامه ای که بر روی آن قرار داشت، با دقت مطالعه نمود. شاهزاده آنگاه به نزد کوتوله ها رفت و پس از شنیدن چگونگی ماجرا به آنها گفت:

آیا اجازه می دهید، تا این تابوت را با خودم ببرم؟

من می توانم هر درخواستی که در ازای آن از من داشته باشید، برایتان برآورده سازم.

کوتوله ای که مسن تر از سایرین بود، در پاسخ گفت: ما او را در قبال تمام طلاهای دنیا نیز به شما نخواهیم داد.

شاهزاده گفت: پس لااقل اجازه بدهید، که آن را به عنوان یک هدیه و یا امانت داشته باشم.

او آنگاه ادامه داد: من علتی بر این اشتیاقم نمی بینم اما چیزی مرا به سمت این دختر بچه زیبا می کشاند.

من احساس می کنم که زندگی من بزودی با وجود او پیوند خواهد خورد. بنابراین اگر شما اجازه بدهید، تا تابوت او را با خودم ببرم آنگاه این امکان وجود خواهد داشت، که بتوانم او را توسط بهترین طبیبان کشورم درمان نمایم و سپس موقعیتی که در شأن او باشد، برایش فراهم سازم.

شاهزاده آنچنان خوب، صمیمی و با محبت صحبت می کرد، که کوتوله ها مجذوب سخنان وی شدند و به او اطمینان یافتند لذا موافقت کردند، که تابوت شبیه ای "سفید برفی" را به صورت امانت به او بسپارند.

شاهزاده پس از آن به خدمتکارانش که در بیرون کلبه جنگلی اُطراق کرده بودند، دستور داد، تا تابوت "سفید برفی" را بر دوش بگیرند و با دقت تا قصر سلطنتی پدرش حمل نمایند.

شاهزاده نیز که مجذوب زیبایی "سفید برفی" شده بود و لحظه ای از او چشم بر نمی داشت، اجباراً به دنبال خدمتکاران به راه افتاد و وضعیت تابوت را مرتباً از زیر نظر می گذراند.

مدتی به همین منوال گذشت، تا اینکه یکی از خدمتکاران حامل تابوت قدمی به اشتباه و ناهماهنگ با سایر همراهانش برداشت و در نتیجه پایش لغزید و این موضوع باعث شد، که تابوت "سفید برفی" به شدت تکان بخورد و در اثر آن تکه ای از سیب مسموم که "سفید برفی" آن را گاز زده بود و تا این زمان در گلویش گیر کرده بود، به ناگهان از دهانش به بیرون پرتاب گردد.

هنوز لحظاتی نگذشته بود، که دخترک چشمانش را گشود.

او آنگاه سعی کرد، که در داخل تابوت شبیه ای بنشیند و درب آن را به سمت خارج بلند نماید.

"سفید برفی" درحالیکه کم کم به حال و وضعیت عادی و طبیعی بر می گشت،

فریاد زد:

آه، من کجا هستم؟

شاهزاده درحالیکه شادمانی و سرور سراسر وجودش را پُر ساخته بود، گفت:

"سفید برفی" عزیز، شما اکنون از هر نظر ایمن هستید زیرا من شما را همراهی می کنم.

شاهزاده آنگاه تمامی ماجرائی را که برایش اتفاق افتاده بود و صحبت هائی را

که با کوتوله ها داشته است، تماماً برای "سفید برفی" بازگو نمود.

شاهزاده در ادامه افزود: من شما را بیش از تمام چیزهائی که در عالم وجود دارند،

دوست می دارم و اینک از شما تقاضا دارم، که همراهم به قصر سلطنتی پدرم

بیائید، تا شما را به عنوان همسر آینده ام به وی معرفی نمایم.

خدمتکاران شاهزاده بلافاصله "سفید برفی" را از تابوت شیشه ای خارج ساختند و او

را بر کالسکه ای نشانند، تا همراه با شاهزاده و با آسودگی خاطر به ادامه

مسافرت بپردازد.

شاهزاده و "سفید برفی" پس از رسیدن به قصر سلطنتی بی درنگ به حضور پادشاه رسیدند و ماجرا را برای وی تعریف کردند.

پادشاه از انتخاب شایسته پسرش بسیار خوشحال و مسرور گردید لذا دستور داد، تا طی جشنی مجلل و باشکوه که بزودی تدارک می گردد، به ازدواج همدیگر در آیند.



این زمان اتفاقی غیر منتظره به وقوع پیوست و آن اینکه نامادری "سفید برفی" نیز به عنوان ملکه کشور همسایه در بین دعوت شدگان به جشن ازدواج "سفید برفی" با شاهزاده جوان قرار گرفت.

ملکه حسود و فتنه جو قبل از اینکه قصر سلطنتی شوهرش را ترک گوید، لباس فاخر و باشکوهی را که برای عروسی تهیه کرده بود، بر تن کرد.



او سپس برای اینکه تأیید زیبایی خود را از آئینه سحرآمیز بشنود و بتواند بیشتر به

خود ببالد، در مقابل آن قرار گرفت و گفت:

"آئینه، ای آئینه روی دیوار

آیا من زیباترین در کل این سرزمین هستم؟"

آئینه در میان شگفتی ملکه چنین گفت:

ملکه زیبا

شما براستی زیباترین هستید،

اما فقط در این قصر سلطنتی

زیرا آنکه به عروسی اش می روید،

بیش از هزار دفعه از شما زیباتر است.





‘ Mirror, Mirror on the wall,
Who is fairest of us all?’

این زمان ملکه حسود شروع به ناسزا گفتن به زمین و زمان نمود. او بندو غضبناکی به خودش القاء می نمود، که انگار از آنچه تاکنون رخ داده است، هیچ چیز نمی داند.





ملکه حسود ابتدا بلافاصله تصمیم گرفت، که به مراسم عروسی نرود اما احساس
مس کرد، که غیر ممکن است، بدون دیدن عروس آن مراسم به آرامش خیال دست
یابد بنابراین سریعاً تصمیمش را عوض کرد و آماده شد، تا در مراسم عروسی "سفید
برفی" و شاهزاده جوان حضور یابد.



ملکه فتنه جو زمانیکه از نزدیک مشاهده کرد، که عروس این مراسم حقیقتاً همان "سفید برفی" است، بی نهایت شگفت زده و بسیار آزرده خاطر گردید. ملکه حسود اینک با چشمان خویش می دید، که "سفید برفی" به بانوی جوان و دلربا تبدیل شده و جامه ای سلطنتی و بسیار مجلل بر تن دارد.







**خشم و هراسی که سراسر وجود ملکه حسود را فرا گرفته بود، فراتر از تصور بود
آنچنانکه وی تا دقایقی قادر به کمترین حرکت و جنبش نبود.**

ملکه سرانجام به سالن رقص مراسم دعوت شد اما کفش هائی که در آنجا بر پایش کرده بودند، بواسطه اینکه از تیغه های فلزی و لغزنده های ذغال سنگی ساخته شده بودند، به سختی می توانست علیرغم نامأنوسی همپای سایرین به رقصیدن بپردازد.

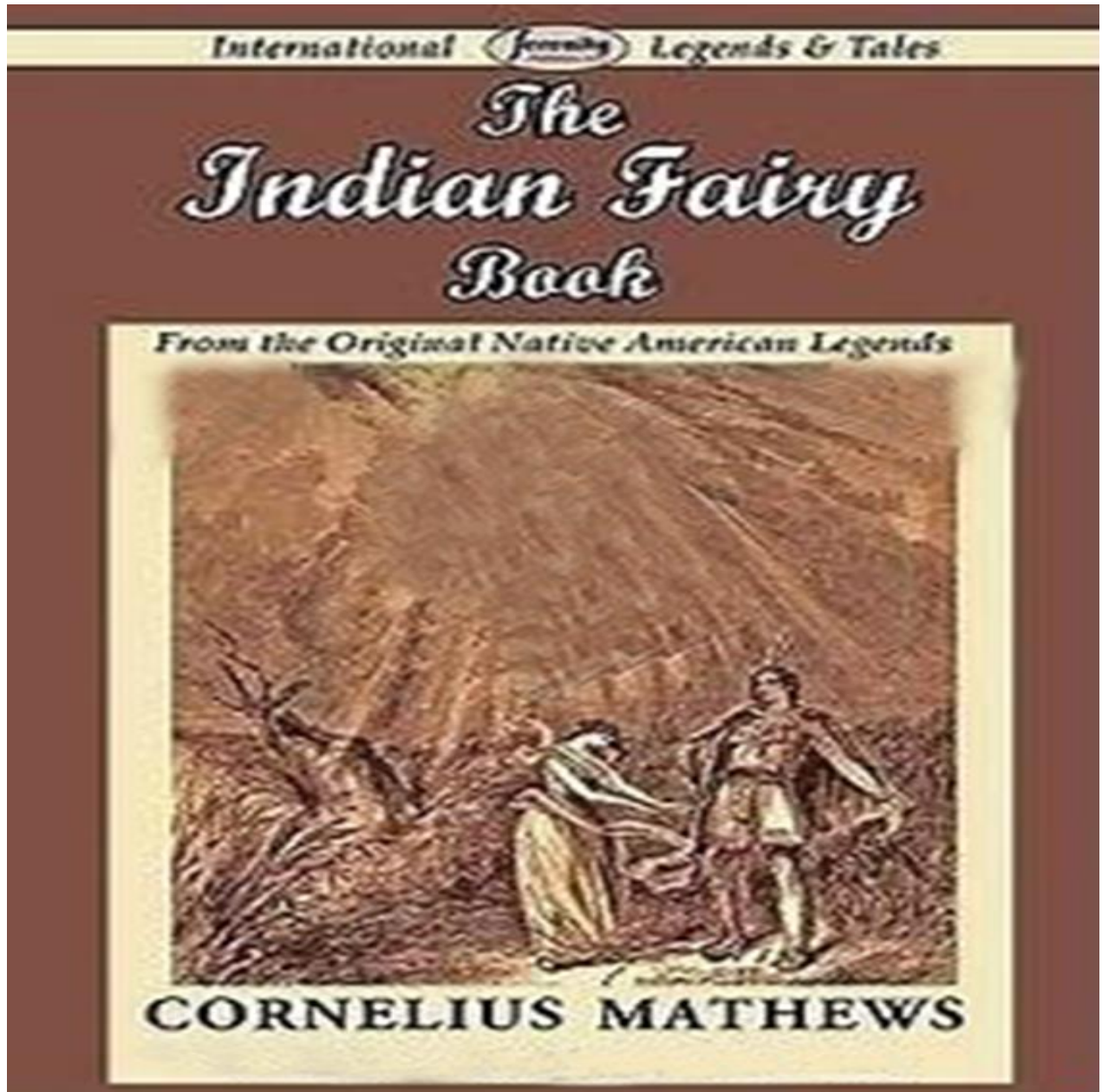


او نهایتاً از شدت خشم و نفرت آنقدر بر سطح محوطه صاف و صیقلی رقصید و رقصید، تا اینکه ناگهان بر سطح سخت سالن رقص افتاد و در اثر شدت ضربه حاصله جان سپرد و بر حسادت و فتنه جوئی خویش پایانی شایسته و درخور شأن بخشید.



داستان : بقیة سحرآمیز (The Magic Bundle)

نویسنده : کورنلیوس ماتیوس (Cornelius Mathews)



در زمان های بسیار قدیم مرد فقیر و گوشه گیری می کرد، که "لنا" نامیده می شد.

مردمان آن حوالی "لنا" را که دائماً در کوه و دشت به دنبال شکار می گشت و جا و مکان خاصی نداشت، با نام هائی چون "شکارچی سرگردان" و "مرد آواره" می شناختند.



**"لنا" همواره عادت داشت، که به هر جا پُرسه بزند و از این جا به آن جا برود و با
ماحصل شکارهایی که بدست می آورد، زندگی می کرد. او با گوشت
شکارهایش غذا می پخت و با پوست آنها برای خویش لباس می دوخت.**



"لنا" فردی بی کس و درمانده بود آنچنانکه انگار هیچ خویشاوندی در تمام دنیا نداشت.

"مرد آواره" هیچکس را نداشت، تا در هنگام بیماری و درماندگی به کمکش بشتابد و یا در مواقع لزوم بتواند به کمک های کسی متکی باشد.

"لنا" همواره آرزو می کرد، که ایکاش همدم و همراهی در زندگی اش داشت، تا تنهایی هایش را با او تقسیم می کرد اما در واقع کدام زنی می پذیرفت، که حال و آینده خویش را با فردی آواره و بی چیز پیوند بدهد و بطور کلی با کسی ارتباط یابد، که:

هیچ سرپناهی ندارد.

لباس هایش را از چرم حیوانات شکاری تهیه می کند.

هیچ دلبستگی و خانواده ای در دنیا بجز بقیچه ای که همیشه در بغل دارد، نمی شناسد.

معلوم نیست، که لباس شکارش را چه موقع از تن خویش دور می سازد.

یک روز که "لنا" به شکار رفته بود، برای اینکه خودش را از سنگینی وسایل
همراهش برهاند و با سبکبالی بیشتری به دنبال حیوانات شکاری بگردد، اقدام
به آویختن بُقچه اش بر شاخهٔ یک درخت بزرگ نمود سپس جستجوهایش را برای یافتن
شکار مناسب آغاز کرد.



"لنا" هنگام غروب که به همان محل آویختن بقیه اش بازگشت، با شگفتی دریافت که یک کلبه کوچک اما تمیز در همان جایی که او بقیه اش را آویخته بود، ظاهر شده است.



"لنا" وقتی به داخل کلبه نگریست، بانوی جوان و زیبا را در داخل آن مشاهده کرد.

بانوی زیبا در گوشه ای نزدیک به درب جلوی کلبه نشسته بود و بقیچه "مرد سرگردان" نیز در کنارش قرار داشت.



"لنا" در طی آن روز به موفقیت هائی دست یافته بود، از جمله اینکه آهونس بالسی را شکار نموده بود، که اینک آن را در جلوی درب کلبه بر زمین می گذاشت.



زن زیبا بی درنگ و بدون اینکه کوچکترین توجهی به حضور مرد شکارچی آواره داشته باشد و یا به عنوان خوشآمد گوئی کلامی بر زبان جاری سازد، از جا برخاست تا به بررسی آهویی بپردازد، که مرد شکارچی با خود آورده بود و از چگونگی آن مطلع گردد.

زن زیبا در اثر شتاب زدگی که در این کار از خود نشان می داد، ناخودآگاه سکندری خود و در آستانه درب کلبه بر زمین افتاد.

زن پس از آن بلافاصله برخاست و خود را به کنار شکار آن روز مرد آواره و سرگردان رساند و بعد از بررسی آن دوباره به داخل کلبه برگشت و در همان محل قبلی نشست و به استراحت پرداخت.

"لنا" لحظه ای با حیرت و شگفتی به زن زیبا نگریست.

او آنگاه با خود گفت: من گمان می کردم، که دعاهایم مستجاب شده اند و همدمی برایم پیدا شده است اما انگار اشتباهی در این بین رخ داده است.

او سپس درحالی‌که بلند بلند حرف می‌زد، گفت: زن هرزه و شبگرد.
من از این شکارم دست بر می‌دارم زیرا شما احتمالاً فقط برای مهمانی و
خوشگذرانی به این کلبه آمده‌اید بنابراین هیچگاه نمی‌توانید برایم زن زندگی
قلمداد گردید.

"لنا" آنگاه بقیه اش را برداشت و همچون همیشه آواره و سرگردان روانه کوه ،
جنگل و دشت گردید.

"لنا" پس از اینکه مدتی را با قلبی شکست خورده و ناامید راه پیمود، به درخت بزرگ دیگری رسید.

"شکارچی سرگردان" بقچه اش را همچون دفعتی قبل به یکی از شاخه های بلند درخت آویزان کرد و مجدداً به جستجوی جانوران وحشی برای شکار آنان پرداخت.



موفقیت در آن روز نیز به "لنا" رو کرد و او قبل از تاریکی هوا با آهونی که شکار کرده بود، به محل آویزان کردن بقیه اش برگشت.

"لنا" با کمال شگفتی مشاهده کرد، که کلبه ای کوچک و تمیز همانند دفعه پیشین در آنجا ظاهر گردیده است.



"شکارچی آواره" نگاهی به داخل کلبه کوچک انداخت و با تعجب بانوی جوان و

زیبا را در آنجا مشاهده کرد، که به تنهایی در داخل کلبه نشسته است و بچه

شکارچی نیز در کنار زن قرار دارد .

زن زیبا با شنیدن سر و صدای حضور "لنا" از جا برخاست و سلانه سلانه به خارج کلبه

آمد .

او آنگاه به کنار آهونی که "لنا" شکار کرده بود و اینک آن را در کنار درب

کلبه بر زمین گذاشته بود، رفت و به بررسی آن پرداخت .



"لنا" آنگاه بلافاصله به داخل کلبه رفت و در کنار آتش اجاق نشست زیرا پس از چند

روزی که به دنبال حیوانات شکاری به اینجا و آنجا رفته بود، به شدت احساس

خستگی و کوفتگی می کرد. او در جستجوی شکارهایش غالباً مجبور می شد،

که مسافت های زیادی را پیاده بپیماید.

مدتی گذشت و زن به داخل کلبه بازنگشت.

"لنا" که از تأخیر زن متعجب گردیده بود، سرانجام برخاست و از لای درب کلبه به

بیرون نگرید و با کمال تعجب مشاهده کرد، که زن زیبا حریصانه گوشت های

آهوی شکار شده را به حالت خام می خورد.



"لنا" با شگفتی فریاد برآورد:

**من فکر می کردم، که مورد عنایت قرار گرفته و دعاهایم مستجاب شده اند و
همدمی مهربان نصیبم گردیده است اما اینک می بینم که به شدت در اشتباه
بوده ام.**

"لنا" آنگاه نگاهش را بسوی زن برگرداند و گفت:

**دَلِه بیچاره، آیا با شکاری که همراه آورده ام، برای خودت سور و سات به راه انداخته
اید؟**

**"لنا" آنگاه بار دیگر بقیچه اش را برداشت و همچون همیشه آواره و سرگردان روانه
کوه، جنگل و دشت گردید.**

**"شکارچی سرگردان" پس از مدتی راه رفتن به درخت کهنسال بزرگی رسید و
بقچه اش را به یکی از شاخه هایش آویخت سپس به جستجوی حیوانات وحشی برای
شکار آنان پرداخت.**



"لنا" غروب همان روز به محل درختی که بقچه اش را به آن آویزان کرده بود، بازگشت درحالیکه با خوش شانسی توانسته بود، آهوی بسیار خوبی را شکار نموده و به همراه بیاورد.



**"لنا" این دفعه نیز با کلبه کوچک و زیبایی مواجه شد، که در محل درخت و بقچه
اش ظاهر گردیده بود.**



"شکارچی آواره" نگاهی دزدانه از شکاف کنار درب کلبه به داخل آن انداخت و با کمال تعجب مشاهده کرد، که بانویی جوان و زیبا به تنهایی در داخل آن نشسته است و بقیچهٔ مرد شکارچی نیز در کنارش قرار دارد .



"لنا" بی درنگ به داخل کلبه رفت، تا از چگونگی ماجرا مطلع گردد.
زن زیبا با دیدن مرد شکارچی با روشی گشاده و لب‌های خندان بلافاصله از جا برخاست و به "لنا" برای بازگشتن به خانه خوشآمد گفت آنگاه بی درنگ و بدون هیچگونه گله و شکایتی به آوردن لاشهٔ آهو به داخل خانه اقدام کرد.



زن فوراً چاقوی بسیار تیزی را از گوشه کلبه برداشت و با مهارت خاصی پوست آهوی شکار شده را کند و تمامی گوشت بدن آن را از استخوان هایش جدا کرد سپس تکه های نازک و باریک آن را در گوشه و کنار اجاقی که در یکسوی داخل کلبه قرار داشت، آویخت، تا کم کم خشک شوند و از قابلیت نگهداری برای روزها و ماه های آتی برخوردار گردند.



زن زیبا و کدبانو سپس بخش کوچکی از گوشت های آهو را انتخاب نمود، تا با آنها غذای خوشمزه و لذیذ برای شام شکارچی خسته تهیه نماید.



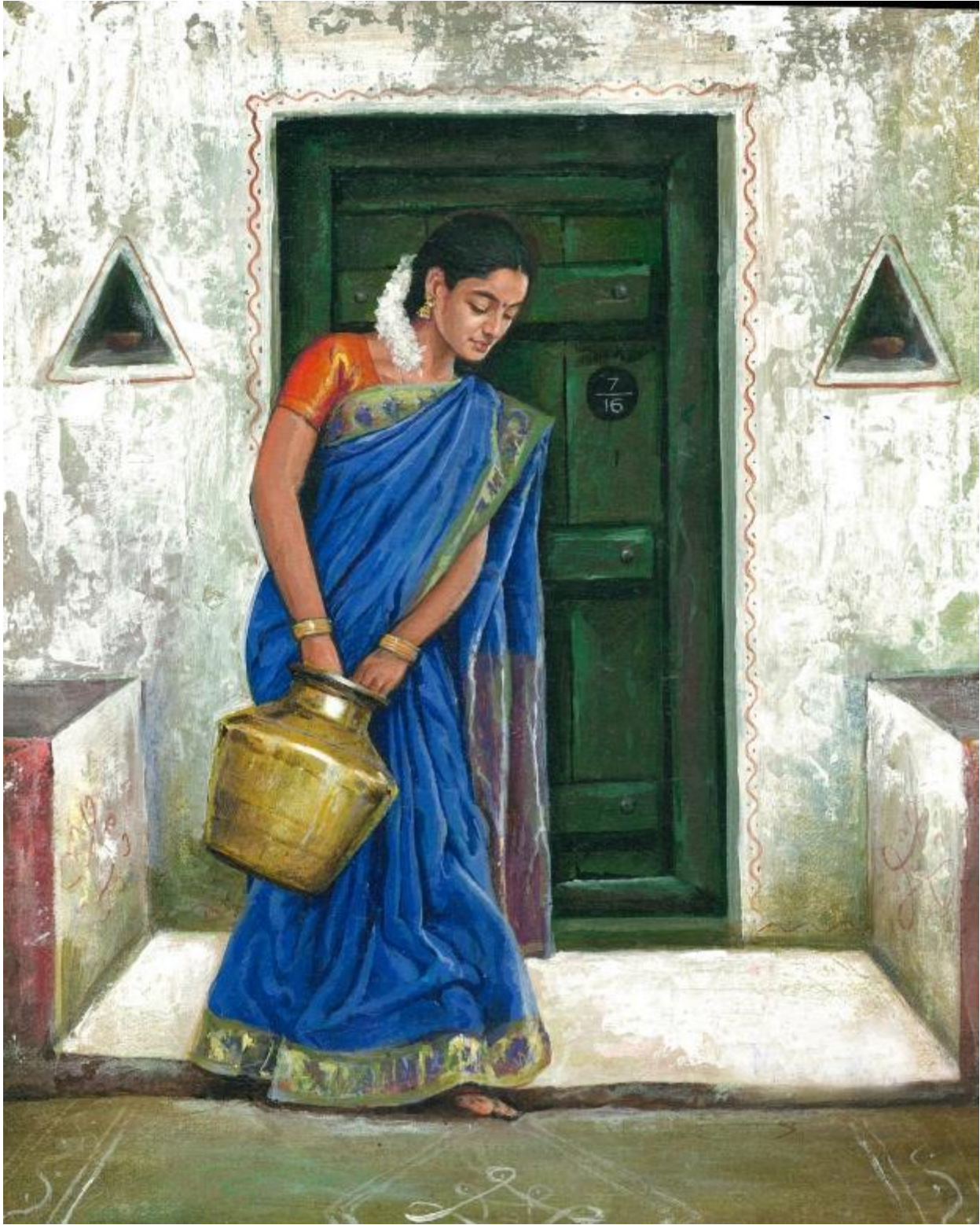
شکارچی سرگردان با خود اندیشید:

اینک مطمئن هستم، که دعاهایم بطور کامل مستجاب شده اند.



مرد شکارچی همچون سابق هر روز به شکار می رفت و زن کدبانو به کارهای خانه می پرداخت اما همواره به محض بازگشت وی با روی خوش و بشاش به پیشواز او می رفت و به وی خوشآمد و خسته نباشید می گفت .









زن سپس گوشت های شکار آن روز را نیز با سرعت برای خشک کردن و یا نمک
سود شدن آماده می ساخت و تلاش می کرد، تا یک شام خوب و مقوی را برای "لنا"ی
خسته فراهم سازد .







"لنا" پس از آن تا زمانی که زنده بود، با رضایتمندی و خشنودی در کنار بانوی زیبا، کدبانو و قدرشناس که از اجابت دعاهایش نصیب وی گردیده بود، زندگی نمود و هیچگاه از شکرگزاری موهبتی که نصیبش شده بود، فروگزاری نکرد.

